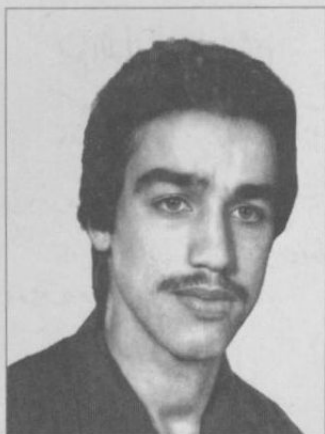
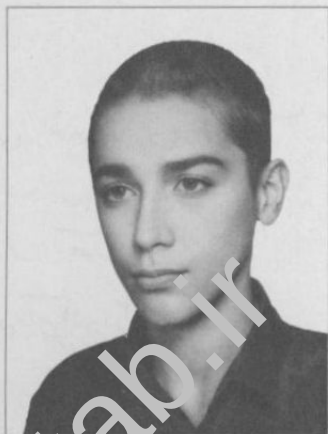




شهید محمدعلی جابری

■ تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱۲/۷

■ تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۸/۱۷



شهید مهدی جابری

■ تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱۰/۱۷

■ تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۷

هر دایه خاتمی

زندگینامه داستانی

مادر شهیدان مهدی و محمدعلی جابری

به قلم راضیه تجار



صریر
نشر



هرگونه بهره‌برداری متنی، صوتی، تصویری و نرم‌افزاری
(شبکه‌های اجتماعی، پادکست و...) از کل اثر مجاز نیست
(استفاده تبلیغی و ترویجی کوتاه بلامانع است).

مردان خانه من زندگینامه داستانی

مادر شهیدان مهدی و محمدعلی جابری
به قلم راضیه تجار

نوبت چاپ: ۱۴۰۳، شماره‌گان: ۱۱۰۰ نسخه

محقق: فرزانه مردی

ویراستار: زینب آخوندی

طراح جلد: فاطمه فین‌زاد

صفحه‌آرا: اعظم قلی‌نژاد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۰-۶۹۵-۰

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان

تجار، راضیه، ۱۳۲۶-

مردان خانه من: زندگینامه داستانی مادر شهیدان مهدی و محمدعلی جابری / به قلم راضیه
تجار؛ محقق فرزانه مردی؛ ویراستار زینب آخوندی. تهران: سبزه فرهنگی، روایت فتح،
انتشارات روایت فتح؛ بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. نشر صریر، ۱۴۰۳.
۱۵۲ص: مصور، عکس: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

ISBN: 78-۰۰۰-330-695-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

۱. زندگینامه داستانی مادر شهیدان مهدی و محمدعلی جابری.

۲. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

۳. Persian fiction -- 20th century

۴. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

۵. Martyrs -- Fiction -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸

۶. مادران شهیدان -- ایران -- داستان

۷. Martyrs' mothers-- Iran -- Fiction

۸. مردی، فرزانه، ۱۳۴۹-

۹. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. نشر صریر

رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۹۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۱۶۴۴۳

دفتر: ۸۸۸۰۹۷۴۸، فروشگاه: ۸۸۸۹۷۸۱۴، پخش: ۸۸۸۵۳۹۰۸

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان شهید سپهبد قمری، شماره ۱۶

یک مشت مروارید می ریزم توی سینی ورشوی لیلی و مجنون موروثی. درحالی که آن‌ها را در رسته‌های ده تایی به بند می کشم، اشک‌هایم را هم تندتند پاک می کنم. اگر آغا امرضا زنده بود، می گفت: «گریه نکن محترم، گریه نکن که من طاقت دیدن اشک‌ها را ندارم.» مرواریدها را باید روی پیش سینه لب مریم بوی عروس مُنتهاخانم، همسایه کوچۀ نقاش‌ها بدوزم. خیلی وقت است از او بی خبر بودم؛ از وقتی آمده بودیم میدان شهدا، پسران پسران نشانی مرا پیدا کرده و با عروسیش آمده بود؛ هم برای احوالپرسی، هم دادن قراره پارچه‌ها. گفتم: «اول اینکه نمی خوام حرف رو حرفت بیارم، اما خبر داری بعد از عمل سینه‌ای که کردم دیگه جون و قوتی برام نمونده؟ که چشم‌هام سوی قدیم رو نداره؟ مخصوصاً چشم راستم بعد از سکتۀ ای که زده.» گفت: «می دونم خواهر، هر چی بگی حقّه، ولی روم رو زمین ننداز، دستت تبرکه.»